

# داستان کوتاه بیرون رانده

به همراه فایل صوتی

در وب سایت کتابها

نویسنده: ساموئل بکت

مترجم: ابوالحسن نجفی

راوی: امیر اردلان داودی

ساموئل بارگلی بکت (۱۳ آوریل ۱۹۰۶ - ۲۲ دسامبر ۱۹۸۹) نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس و شاعر ایرلندی بود. آثار بکت بی‌پروا، به شکل بنیادی کمینه‌گرا و بنابر بعضی تفسیرها در رابطه با وضعیت انسان‌ها عمیقاً بدبینانه‌اند. این حس بدبینی اغلب با قریحه طنزپردازی قوی و غالباً نیش‌دار وی تلطیف می‌گردد. چنین حسی از طنز، برای بعضی از خوانندگان آثار او، این نکته را در بر دارد که سفری که انسان به عنوان زندگی آغاز کرده‌است با وجود دشواری‌ها، ارزش سعی و تلاش را دارد. آثار اخیر او، بُن‌مایه‌های موردنظرشان را به شکلی رمزگونه و کاهش‌یافته مطرح می‌کنند.

"بکت در خانواده‌ای مرفه و مذهبی (پروتستان) بزرگ شده و تا اتمام تحصیلات دانشگاهی و شروع کارش به عنوان استاد هنوز باور مذهبی داشته است. پس از ترک قطعی محیط آکادمیک و مهاجرتش به پاریس، گسست از مذهب را در آثارش منعکس می‌کند. با اجرای در انتظار گودو در سال ۱۹۵۳ تماشاگر با اعلان جنگی شوک آور علیه خدا و مذهب روبرو می‌شود." بکت در آثار دیگرش هم با طنز تند و تندی به اصول کاتولیسیسم برخورد می‌کند. او در سال ۱۹۶۹ بدلیل «نوشته‌هایش - در قالب رمان و نمایش - که در فقر معنوی انسان امروزی، فرازوی و عروج او را می‌جوید»، جایزه نوبل ادبیات را دریافت نمود.

پلکان بلند نبود. من هزار بار پله‌هایش را شمرده بودم. چه هنگام بالا رفتن و چه هنگام پایین آمدن، اما رقم دیگر در حافظه‌ام نیست. هیچ‌وقت نفهمیدم که باید وقتی پایم روی پیاده‌روست بگویم یک و وقتی آن پایم روی اولین پله است بگویم دو و همین‌طور تا آخر، یا اصلاً پیاده‌رو را به حساب نیاورم. بالای پله‌ها که می‌رسیدم باز سر همین قضیه گیر می‌کردم. از طرف دیگر، مقصودم از بالا به پایین است، عیناً همین‌طور بود، اغراق نمی‌کنم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و به کجا ختم کنم. این حقیقت امر است. بنابراین به سه رقم کاملاً متفاوت می‌رسیدم و هیچ‌وقت هم نمی‌فهمیدم کدامش صحیح است. و وقتی که می‌گویم رقم دیگر در حافظه‌ام نیست مقصودم این است که هیچ‌کدام از آن سه رقم دیگر در حافظه‌ام نیست. البته وقتی هم در حافظه‌ام یکی از آن سه رقم را، که حتماً آن‌جا هست، پیدا می‌کنم فقط همان را پیدا می‌کنم و نمی‌توانم آن دوتای دیگر را از آن به دست بیاورم. و حتی اگر دوتایش را پیدا می‌کردم باز سومی‌اش را نمی‌دانستم چیست. نه، باید هر سه تا را با هم در حافظه پیدا کرد تا بشود آن‌ها را، هر سه تا را شناخت. این گذشته است. خاطره‌ها را می‌گویم. پس بعضی چیزها را نباید فکر کرد، همان‌هایی که برای آدم عزیزند. یا نه، اصلاً باید آن‌ها را فکر کرد، چون اگر فکرشان را نکنی خطر این هست که آن‌ها را یکی‌یکی در حافظه پیدا کنی. یعنی باید مدتی، یک مدت حسابی، فکرشان را بکنی، هر روز و چند بار در روز، تا وقتی که یک لایه لجن رویشان را بگیرد به طوری که دیگر نتوانی از آن رد بشوی. این قاعدی کار است.

تازه شماری پله‌ها ربطی به قضیه ندارد. چیزی که می‌بایست به ذهن سپرد این بود که پلکان بلند نبود و این را من به ذهن سپردم. حتی برای بچه، در مقایسه با پلکان‌های دیگر که می‌شناخت بلند نبود، از بس آن‌ها را هر روز می‌دید و از آن‌ها بالا و پایین می‌رفت و روی پله‌هایشان بازی می‌کرد، قاپ‌بازی یا بازی‌های دیگر که حتی اسمشان را فراموش کرده است. آن‌وقت این برای مرد بالغ، مرد کامل بالغ، چه اهمیتی داشت؟

بنابراین سقوط چندان سخت نبود. در حین سقوط صدای بسته شدن در را شنیدم و این برایم، در عین سقوط، مایی دلگرمی بود. زیرا معنایش این بود که مرا تا توی کوچه تعقیب نمی‌کنند و چوب بر نداشته‌اند تا پیش چشم رهگذرها چوبم بزنند. زیرا اگر قصدشان این بود، در را نمی‌بستند، بلکه آن را باز می‌گذاشتند تا اشخاصی که توی دهلیز جمع می‌شدند بتوانند از کتک خوردن من لذت ببرند و عبرت بگیرند. پس این‌بار به همین راضی شده بودند که بیروم ببندازند و خلاص. پیش از این‌که توی گودال راه‌آب قرار بگیرم فرصت کردم که این استدلال را به نتیجه برسانم.

در این وضع و حال، هیچ چیز مجبورم نمی‌کرد که فوراً بلند بشوم. آن‌رجم را، عجیب است که یادم است، به پیاده‌رو تکیه دادم، گوشم را گذاشتم کف دستم و شروع کردم درباری وضعم، که برایم نامأنوس هم نبود، به فکر کردن. اما صدای ضعیف‌تر، ولی تردیدناپذیر در که دوباره محکم به هم خورد مرا از عالم رؤیا به در آورد که در آن‌جا منظری دلکشی از گل و گیاه خودرو، که بسیار رؤیایی بود، داشت نقش می‌بست. همین باعث شد که سرم را بلند کردم و در حالی که کف دست‌هایم را روی پیاده‌رو گذاشته و ساق‌هایم را کشیده بودم فرار کنم. اما این فقط کلام بود که از میان هوا چرخ می‌خورد و آرام به طرف من پایین می‌آمد. گرفتمش و سرم گذاشتم. آن‌ها، حسب‌الامر خدای خودشان، آدم‌های بسیار درستی بودند. می‌توانستند این کلاه را نگه دارند، اما مال آن‌ها نبود، بلکه مال من بود. آن‌وقت آن را به من پس دادند. اما طلسم شکسته بود.

چه جور شرح این کلاه را بدهم؟ و برای چه؟ وقتی که مجسمه‌ام به حد ابعادش رسید، نمی‌گویم به حد نهایی بلکه به حداکثر، پدرم به من گفت: بیا پسرم برویم کلاهت را بخریم؛ انگار آن کلاه از ازل، در مکانی معین، پیشاپیش وجود داشت. یکر است سراغ کلاه رفت: من حق اظهار نظر نداشتم، کلافروش هم همین‌طور. بارها از خودم پرسیدم که آیا قصد پدرم این نبود که مرا خوار بکند و آیا به من حسادت نمی‌کرد که جوان و زیبا بودم، خوب لااقل شاداب بودم، در

حالی که خودش دیگر پیر و آماسیده و کبود شده بود. از آن روز به بعد دیگر اجازه نداشتیم که سربرهنه بیرون بروم و موهای زیبای بلوطی‌ام در هوا افشان باشد. گاهی، در کوچی دور افتاده‌ای، آن را برمی‌داشتیم و در دست می‌گرفتم، اما می‌لرزیدم. هر صبح و عصر می‌بایست تمیزش کنم. جوان‌های هم‌سنم، که به هر حال گاه‌گاه مجبور به حشرونشر با آن‌ها بودم، مسخره‌ام می‌کردند. اما من به خود می‌گفتم موضوع کلاه نیست، آن‌ها شوخی‌هایشان را به کلاه من بند می‌کنند به عنوان یک چیز مضحک که سخت توی چشم می‌خورد، چون آن‌ها ظریف نیستند. من همیشه از کمی ظرافت مردم این زمان تعجب کرده‌ام. منی که روحم از صبح تا شب به جستجوی خودش در تقلا بود. اما شاید هم از روی مهربانی بوده باشد، از آن نوع مهربانی‌هایی که مثلاً دماغ گندی آدم قوزی را به جای قوزش مسخره می‌کنند. پس از مرگ پدرم می‌توانستم از شر این کلاه خلاص بشوم، دیگر مخالفی نبود، اما این کار را نکردم. ولی چه جور شرحتش را بدهم؟ یک وقت دیگر، یک وقت دیگر.

بلند شدم و راه افتادم. دیگر نمی‌دانم چه سن و سالی داشتم. آنچه برایم اتفاق افتاده بود آن قدر مهم نبود که جزو سنوات تاریخی زندگی‌ام به شمار آید. نه گهواری چیزی بود و نه گور چیزی. بلکه آن قدر شبیه گهواره‌های دیگر و گورهای دیگر بود که سردرگم می‌شوم. اما گمان نمی‌کنم اغراق باشد که بگویم در سن کمال بودم، یعنی به اصطلاح در کمال تسلط به نیروهای روانی‌ام. بله، تسلط را که داشتم. به آن سمت کوچی رفتم و برگشتم تا به خانه‌ای که مرا بیرون انداخته بود نگاه کنم، منی که هرگز هنگام رفتن پشت سرم را نگاه نمی‌کردم. چه زیبا بود! لب پنجره‌ها گل‌های شمعدانی بود. من سال‌ها توی نخ شمعدانی‌ها رفته‌ام. شمعدانی‌ها خیلی بدجنس‌اند، اما آخر سر توانسته بودم هر کاری می‌خواهم با آن‌ها بکنم. در این خانه را، بالای پلکان کوچکش، من همیشه به شدت تحسین کرده‌ام. چطور آن را شرح بدهم؟ در بزرگ توپری بود که رنگ سبز به آن زده بودند و در تابستان یک‌جور نم‌دزین بر آن می‌گرفتند که خط‌های راه‌راه سبز و سفید داشت با سوراخی که از آن یک کوبی بزرگ آهن تراش خارج می‌شد و شکافی داشت به اندازی شکاف صندوق نامه‌ها که یک ورق مسی فن‌دار آن را از دخول غبار و حشره‌ها و گنجشک‌ها حفظ می‌کرد. و دیگر همین. در دو طرف در، دو جرز هم‌رنگ بود و زنگ خانه روی جرز دست راست قرار داشت. پرده‌ها از ذوقی سلیم حکایت می‌کرد. حتی دودی که از یکی از لوله‌های دودکش خارج می‌شد، دودکش آشپزخانه، انگار با حزن و حرمانی بیش‌تر از دود خانه‌های همسایه کش‌وقوس می‌آمد و در هوا مستحیل می‌شد، و آبی‌تر هم بود. در طبقی سومین و آخرین، به پنجره‌ام که به شکل موهنی گشوده بود نگاه کردم. چنان رفت و روی می‌کردند که نگو. تا چند ساعت دیگر پنجره را می‌بستند و پرده‌ها را می‌کشیدند و آن‌جا را ضد عفونی می‌کردند. من آن‌ها را می‌شناختم. من حاضر بودم توی این خانه بمیرم. انگار در عالم رؤیا باز شدن در و خارج شدن پاهایم را دیدم. بی‌پروا نگاه می‌کردم، زیرا می‌دانستم که آن‌ها از پشت پرده‌ها مرا نمی‌پایند، گرچه اگر دلشان می‌خواست می‌توانستند این کار را بکنند. ولی من آن‌ها را می‌شناختم. همه توی سوراخ‌های خود رفته بودند و هر کس به کار خودش مشغول شده بود.

ولی آخر من که کاریشان نکرده بودم.

شهر را درست نمی‌شناختم، شهر محل تولدم و محل اولین قدم‌هایم در زندگی و سپس همی قدم‌های دیگر که رد مرا کاملاً محو نکرده‌اند. آخر من خیلی کم از خانه بیرون می‌رفتم! گاه‌گاه به کنار پنجره می‌رفتم، پرده‌ها را پس می‌زدم و بیرون را نگاه می‌کردم. اما زود به کنج اتاق برمی‌گشتم، همان‌جا که تخت‌خواب بود. من در کنج این هوا احساس ناراحتی می‌کردم و در آستانی چشم‌اندازهای بی‌شمار و آشفته احساس گم‌گشتگی. با این حال در آن زمان هنوز می‌توانستم، وقت ضرورت، دست به عمل بزنم. ولی اول نگاهی به آسمان می‌کردم، که آن مدد‌کنایی از آن می‌آید و

در آن خط جاده‌ها مشخص نیست و آدم در آنجا مثل بیابان آزادانه ول می‌گردد و به هر طرف نگاه کند هیچ چیز مسیر نگاه را سد نمی‌کند مگر حد خود بینایی. برای همین است که، وقتی اوضاع خراب است، نگاهم را بالا می‌برم، و این کار حتی یکنواخت می‌شود اما کار دیگری از من بر نمی‌آید، بالا می‌برم به سوی این آسمانی که، حتی اگر ابری باشد، حتی اگر سربی باشد، حتی اگر بارانی باشد، روی آشفتگی و کورشدگی شهر و بیلاق و زمین لمیده است. جوان‌تر که بودم گمان می‌کردم که زندگی در میان دشت و دمن خوش است، به صحرای ماه‌آباد رفتم. فکر و ذکر دشت و دمن بود و به صحرا می‌رفتم. صحراهای خیلی نزدیک‌تر دیگری هم بود، اما صدایی به من می‌گفت: شما صحرای ماه‌آباد را لازم دارید، آخر من کمتر به خودم «تو» گفته‌ام. حتماً عامل ماه در این قضیه بی‌تأثیر نبود. اما صحرای ماه‌آباد اصلاً خوشایند نبود، اصلاً. من، سرخورده و در عین حال آسوده، از آنجا برگشتم. بله، نمی‌دانم چرا من هر وقت که سرخورده‌ام، و البته بارها در اوائل سرخورده‌ام، در همان حال، یا در حال بعد، احساس آسودگی مسلمی هم کرده‌ام.

راه افتادم، چه راه افتادنی. پایین تنه‌ام سفت و سخت بود، انگار طبیعت زانو به من نداده بود، و پاهایم در دو طرف مسیر حرکت به نحو غیر عادی از هم‌دیگر فاصله داشتند. در عوض، بالاتنه‌ام گویی بر اثر یک فعالیت جبرانی، مثل کیسه‌ای که آن را سرسری از کهنه‌پاره پر کرده باشند شل و ول بود و با تکان‌های غیر منتظر لگن خاصره‌ام به این‌ور و آن‌ور لق می‌خورد. بارها سعی کرده‌ام که این عیب‌ها را رفع کنم، بالاتنه‌ام را راست بگیرم، زانویم را تا کنم و پاهایم را مقابل یک‌دیگر قرار دهم، زیرا من دست‌کم پنج شش عیب داشتم، ولی همیشه نتیجه یکی بود، یعنی اول تعادل را از دست می‌دادم و بعد زمین می‌خوردم. آدم هنگام راه رفتن نباید به فکر باشد که چه کار می‌کند، مثل نفس کشیدن، و من هنگامی که راه می‌رفتم و به فکر نبودم که چه کار می‌کنم، راه رفتم همان‌طور بود که گفتم، و چون شروع می‌کردم به این‌که ببینم چه کار می‌کنم چند قدم به طرزی نسبتاً مطلوب پیش می‌رفتم و بعد زمین می‌خوردم. بنابراین تصمیم گرفتم که خودم را آزاد بگذارم. این وضع، به نظر من، لااقل تا حدودی، معلول نوعی تمایل ذاتی است که من هرگز نتوانسته‌ام خودم را از آن به کلی خلاص کنم و سال‌های تأثیرپذیری من، یعنی سال‌هایی که بر تشکیل شخصیت حاکم‌اند، طبعاً بهای آن را پرداختند، مقصود دوره‌ای است که از اولین افت و خیزها پشت صندلی تا کلاس دهم، که پایان تحصیلاتم بود، تا چشم کار می‌کند ادامه داشته است. بنابراین من این عادت زشت را داشتم که وقتی در شلواریم تبول یا تغوط می‌کردم- و این اتفاق به طور نسبتاً منظم اوائل صبح نزدیک ساعت ده یا ده و نیم می‌افتاد- دلم می‌خواست حتماً روز را ادمه دهم و به آخر برسانم، انگار که هیچ خبری نشده است. حتی فکر این‌که تنبالم را عوض کنم یا خودم را به دست مامان بسپارم که از خدا می‌خواست به من کمک بکند از حد تحمل بیرون بود، نمی‌دانم چرا، و تا وقت خوابیدن همان‌طور می‌پلکیدم، در حالی که محصول لبریزشدی وجودم، داغ و تلق‌تولوق کننده و متعفن، میان ران‌های کوچکم یا چسبیده به کپل‌هایم بود. در نتیجه منجر شد به این حرکات محتاطانه و سفت و گشادگشاد پاها و این نوسان‌های لاعلاج بالاتنه، به منظور ایز گم کردن و وانمود کردن که من آدمی لایبالی و خوش بر احوال و سرزنده‌ام، و واقع‌جلوه دادن توضیحاتم درباره‌ی سفتی کمر به پایینم که آن را به پای رماتیسم ارثی می‌گذاشتم. شور جوانی‌ام- اگر چنین شوری داشتم- بر سر این کار تلف شد و من آدمیشدم ترش‌رو و، پیش از وقت، بدگمان و مشتاق جاهای پنهانی و وضع افقی. این‌ها چاره‌های بیچاره‌وار دوران جوانی است و توضیح‌دهندی هیچ چیز نیست. پس اشکالی در کار نیست. بی‌ترس، استدلال‌های عقلانی را ادامه دهیم، پردی ابهام به قوت خود باقی است.

هوا آفتابی بود. در خیابان پیش می‌رفتم و خودم را تا می‌توانستم به پیاده‌رو نزدیک می‌کردم. وقتی که به راه می‌افتم پهن‌ترین پیاده‌رو هم برایم پهن نیست و من از ایجاد مزاحمت برای مردم ناآشنا وحشت دارم. پاسبانی جلوم را گرفت و

گفت: سوار مرو جای سوارهاست و پیادهرو جای پیادهها. خیال می‌کردی کتاب «عهد عتیق» است. تقریباً عذرخواهی کردم و به پیادهرو رفتم و با تنه خوردن‌ها و تنمزدن‌های وصف‌ناپذیر بیست قدمی در آن‌جا پیش رفتم تا لحظه‌ای که مجبور شدم خودم را به زمین بیندازم که مبادا بچه‌ای را زیر دست و پایم له کنم. یادم است که بچه زین کوچکی به پشت خود بسته بود با زنگوله‌هایی. لابد خیال می‌کرد کره‌اسب است یا چه بسا یابو. دلم می‌خواست لهش می‌کردم، من از بچه‌ها نفرت دارم، وانگهی خدمتی هم به او بود، اما از تلافی می‌ترسیدم. همه با هم قوم و خویش‌اند، و همین است که امیدی برایت نمی‌گذارد. حق بود که در کوچه‌های شلوغ جاده‌هایی درست می‌کردند مخصوص این جغله‌های نکبتی با آن کالسکه‌ها و خروس‌قندی‌ها و روروک‌ها و باباها و ننه‌ها و ننه‌جان‌ها و توپ‌ها و بادکنک‌ها و خاصه همی آن خوشبختی کوچک کثافتشان. بنابراین افتادم و افتادم باعث افتادن یک خانم پیر پرپولک و پرتوری شد که حتماً صد کیلویی وزن داشت. از زوزه‌های او طولی نکشید که عده‌ای جمع شدند. امیدوار بودم که استخوان رانش شکسته باشد، آخر استخوان ران پیرزن‌ها زود می‌شکند، اما نه آن‌طور هم، نه آن‌طور هم. از شلوغی استفاده کردم و در رفتم و زیر لب فحش می‌دادم، انگار که مظلوم من بودم. البته که مظلوم هم بودم، اما نمی‌توانستم ثابت کنم. هیچ‌وقت بچه‌ها را، شیرخوره‌ها را لینچ نمی‌کنند، هر کاری هم کرده باشند پیشاپیش روسفیدند. من حاضر می‌ان‌ها را با طیب خاطر لینچ کنم. نمی‌گویم که خودم این کار را می‌کنم، نه، من آدم خشنی نیستم، اما دیگران را به این کار تشویق می‌کنم و همین کارشان تمام شد حاضر یک سور هم به‌اشان بدهم. اما هنوز افت و خیز و پیچ‌وتابم را از سر نگرفته بودم که پاسبان دیگری جلوم را گرفت، عین پاسبان اولی، به حدی که خیال کردم همان است. بهمن تذکر داد که پیادهرو مال همی مردم است، انگار مسلم بود که من نمی‌توانم جزو همی مردم باشم. بی‌آن‌که لحظه‌ای هم به فکر هر اکلیت بیفتم، به او گفتم: یعنی می‌گوئید توی جوی آب بروم؟ گفت: هر جا می‌خواهید بروید، اما همه جا را نگیرید. من لب بالایی‌اش را که دست‌کم سه سانتیمتر بلندی داشت نشانه گرفتم و نفسم را بر آن دمیدم. و این کار را به گمانم با حالتی طبیعی انجام دادم، مثل کسی که زیر فشار سخت حوادث آه بلندی می‌کشد. اما یارو خم به ابرو نیاورد. لابد به کالبدشکافی یا نبش قبر عادت داشت. گفت: اگر عرضه ندارید مثل همی مردم راه بروید بهتر است توی خانه‌تان بمانید. نظر خود من هم کاملاً همین بود. و از این‌که مرا دارای خانه‌ای می‌دانست هیچ بدم نیامد. در این لحظه، چنان که گاهی اتفاق می‌افتد، عده‌ای که تشییع جنازه می‌کردند از آن طرف رد شدند. معرکه‌ای بود از جنب و جوش کلاه‌ها و پیچ‌وتاب هزارها هزار انگشت. من شخصاً اگر قرار بود علامت صلیب به خودم بکشم البته این کار را به شایستگی انجام می‌دادم: از پایین بینی تا ناف و از پستان چپ تا پستان راست. اما آن‌ها با تماس سریع و نامشخصی نوک انگشت‌هایشان یک‌جور آدمک چمبک‌زده‌ای را به صلیب می‌کشند که هیچ وزن و تشخیصی ندارد، زانو‌ها زیر چانه و دست‌ها به اطراف رها شده. سمج‌ترین آدم‌ها ایستادند و چیزهایی زیر لب زمزمه کردند. پاسبانه هم سیخ ایستاد، چشم‌هایش را بست و سلام داد. توی کالسکه‌های پشت سر جنازه، آدم‌هایی را می‌دیدم که با حرارت حرف می‌زدند، لابد صحنه‌هایی از زندگی آن مرحوم یا مرحومه را به یاد می‌آوردند. به نظرم شنیده‌ام که زین و برگ کالسکی نعش‌کش در این دو مورد با هم فرق دارد، اما هیچ‌وقت نفهمیدم که فرقاشان در چیست. اسب‌ها باد در می‌کردند و پشکل می‌انداختند، انگار که به جمعه‌بازار می‌رفتند. هیچ کس را ندیدم که زانو بزند.

اما در ولایت ما سفر آخرت زود می‌گذرد، هر چه هم تند بروی باز به پای کالسکی آخری، کالسکی خدمتکارها، نمی‌رسی، وقفی بینابینی تمام می‌شود، آدم‌ها زندگی‌شان را از سر می‌گیرند و دوباره وای به حال تو. ناچار برای بار سوم ایستادم، این بار به میل خودم، و سوار کالسکه‌ای شدم. لابد دیدن کالسکه‌هایی که رد می‌شدند و پر از آدم‌هایی بودند که با حرارت بحث می‌کردند در من خیلی تأثیر کرده بود. جعبی بزرگ سیاهی است که روی فنرهایش قر

می‌دهد و پیش می‌رود، پنجره‌هایش کوچک‌اند، آدم در کنجی چمباتمه می‌زند و بوی نا می‌آید. حس می‌کردم که نوک کلاه به سقف می‌مالد. کمی بعد دولا شدم و شیشه‌ها را بستم. بعد دوباره سر جابم نشستم و پشتم در جهت حرکت کالسکه بود. داشتم چرت می‌زدم که صدایی مرا از خواب پراند، صدای سورچی. در کالسکه را باز کرده بود، لابد مایوس شده بود که از پشت شیشه صدایش را به گوشم برساند. فقط سبیلش را می‌دیدم. گفت: کجا؟ از نشیمن‌گاهش عمداً پایین آمده بود تا این را به من بگوید. و مرا باشکه خیال می‌کردم دیگر دور شده‌ام! به فکر فرو رفتم، در حافظه‌ام دنبال اسم یک خیابان یا یک بنای تاریخی می‌گشتم. گفتم: کالسکه‌تان را می‌فروشید؟ و اضافه کردم: بدون اسب. آخر اسب به چه دردم می‌خورد؟ اما کالسکه به چه دردم می‌خورد؟ آیا می‌توانستم توی آن دراز بکشم؟ کی غذا برایم می‌آورد؟ گفتم: باغ‌وحش. بعید است که در شهرهای بزرگ باغ‌وحش نباشد. اضافه کردم: خیلی هم تند نروید. یارو خندید. لابد از فکر این‌که ممکن است تند به باغ‌وحش برود خنده‌اش گرفته بود. شاید هم از فکر این‌که کالسکه نداشته باشد. شاید هم اصلاً از دیدن من، هیئت من بود، که حضورم در کالسکه لابد شکل آن را مسخ می‌کرد، به حدی که سورچی با دیدن من در آن‌جا، که سرم در تاریکی سقف و زانویم چسبیده به شیشه بود، چه بسا از خود پرسیده بود که آیا واقعاً این کالسکه مال خودش است، آیا واقعاً این یک کالسکه است. زود نگاهی به اسب کرد و خاطرش جمع شد. اما آیا اصلاً آدم خودش می‌داند برای چه می‌خندد؟ به هر حال خنده‌اش کوتاه بود و این به نظرم دلیل این بود که مسئلی من مطرح نیست. در را بست و از کالسکه بالا رفت و دوباره سر جایش نشست. چند لحظه بعد، اسب راه افتاد. خوب، بله، من آن زمان هنوز قدری پول داشتم. مبلغ مختصری را که پدرم وقت مرگش به عنوان هدیه، بی‌قید و شرط، برای من گذاشته بود، هنوز از خودم می‌پرسم که آیا آن را از من ندزیده‌اند. بعدش دیگر آن پول را نداشتم. اما زندگی‌ام را، حتی تا اندازه‌ای آن‌طور که دلم می‌خواست، می‌گذراندم. در درس بزرگ این وضع، که می‌توان آن را به عدم مطلق امکان خرید تعریف کرد، این است که آدم را وادار به حرکت می‌کند. مثلاً بعید است که اگر آدم واقعاً پول نداشته باشد بتواند گاه‌گاه در گوشی پناه‌گاهش خوردنی برای خود فراهم کند. پس ناچار است که بیرون برود و تکان بخورد، لااقل یک روز در هفته. در این وضع و حال معلوم است که آدم نمی‌تواند نشانی ثابتی داشته باشد. بنابراین بعد از مدتی تأخیر بود که شنیدم دنبال من می‌گردند، برای کاری که به من مربوط می‌شد. دیگر نمی‌دانم از کدام مجرا. من روزنامه نمی‌خواندم و یادم هم نمی‌آید که در آن سال‌ها با کسی حرف زده باشم، مگر شاید سه چهار بار، آن هم در مورد غذا. خلاصه به هر ترتیبی بود خبرش به گوشم رسید، وگرنه چه کار داشتم بروم به دفترخانه آقای نیدر، عجیب است که بعضی اسم‌ها یاد آدم می‌ماند، و او هم چه کار داشت مرا راه بدهد؟ راجع به هویت من پرس‌وجو کرد. این مدتی طول کشید. حروف اول اسم را، حروفی فلزی را، که به طاق کلاه چسبیده بود نشان داد. این دلیل هیچ چیز نبود، اما احتمالات را تقویت می‌کرد. گفت: امضا کنید. با یک خط‌کش استوانه‌ای بازی می‌کرد که می‌شد با آن یک گاو نر را از پا درآورد. گفت: بشمارید. یک زن جوان، شاید برای پول، در این مذاکره حاضر بود. لابد به عنوان شاهد. بستی اسکناس را توی جیبم چپاندم. گفت: اشتباه می‌کنید. فکر کردم که حق بود از من می‌خواست که پیش از امضا کردن بشمارم، این شرافتمندانه‌تر بود. گفت: در صورت لزوم کجا می‌شود شما را پیدا کرد؟ پایین پلکان فکری کردم. کمی بعد دوباره بالا رفتم تا از او ببرسم این پول از کجا برای من رسیده است و اضافه کردم که البته حق دارم این را بدانم. اسم زنی را برد که من فراموش کرده‌ام. شاید وقتی قنداقی بوده‌ام آن زن مرا روی زانویش گرفته بوده است و من برایش ناز و ادا آمده بوده‌ام. گاهی همین هم کافی است. می‌گویم قنداقی، چون که بعداً دیگر وقتش می‌گذرد، وقت ناز و ادا. بنابراین از برکت همین پول بود که من هنوز مختصری داشتم. خیلی مختصر. اگر آن را به زندگی آینده‌ام تقسیم می‌کردم اصلاً هیچ نبود، مگر این‌که پیش‌بینی من از روی بدبینی بوده باشد. به دیواری کالسکه،

پهلوی کلاهم و، اگر حسابم درست بوده باشد، درست پشت سر سورچی کوبیدم. ابری از گرد و خاک از تودوزی بلند شد. سنگی از توی جیبم درآوردم و آنقدر با سنگ کوبیدم تا کالسکه ایستاد. متوجه شدم که حرکت کالسکه، به خلاف اغلب وسایط نقلیه، پیش از آنکه متوقف شود تدریجاً کند نشد، بلکه یکهو ایستاد. منتظر ماندم. کالسکه تکان‌تکان می‌خورد. سورچی، بالای نشیمن‌گاهش، لابد گوش می‌داد. اسب را انگار با چشم سرم می‌دیدم. حالت و رفتی توقف‌های معمولی‌اش را نداشت. بلکه گوش‌هایش را تیز کرده بود و مراقب بود. از پنجره نگاه کردم: دوباره راه افتاده بودیم. دوباره به دیوار کوبیدم تا کالسکه دوباره ایستاد. سورچی غرولندکنان از نشیمن‌گاهش پایین آمد. شیشه را پایین کشیدم تا به فکر بازکردن در نیفتد. تندتر، تندتر بروید. رنگ سورچی سرخ‌تر و حتی کبود شده بود. از خشم یا از برخورد هوا هنگام حرکت. به او گفتم که کالسکه را برای تمام روز کرایه می‌کنم. جواب داد که برای ساعت سه بعدازظهر تشییع جنازه دارد. امان از دست مرده‌ها. به او گفتم که دیگر نمی‌خواهم به باغ‌وحش بروم. گفتم: دیگر به باغ‌وحش نروید. جواب داد که برای او فرقی نمی‌کند که کجا برویم به شرطی که خیلی دور نباشد، به علت اسبش. درباری فصاحت زبان اقوام بدوی چه حرف‌ها که نمی‌زنند! از او پرسیدم که آیا رستورانی سراغ دارد. اضافه کردم: شما هم با من ناهار بخورید. من ترجیح می‌دهم که با کسی به آنجا بروم که با این‌جور جاها آشنا باشد. یک میز دراز بود که دو تا نیمکت، عیناً به یک اندازه، دو طرفش بود. از آن طرف میز، راجع به زندگی و زن و اسبش و بعد دوباره راجع به زندگی‌اش، زندگی سختی که زندگی او بود، به‌خصوص به علت اخلاقش، صحبت کرد. از من پرسید که آیا درست متوجه هستم که یعنی چه، که زمستان و تابستان زیر آسمان بودن یعنی چه. اطلاع پیدا کردم که هنوز سورچی‌هایی هستند که کالسکه‌شان را یک گوشه نگه می‌دارند و در جای گرم و نرم توی کالسکه می‌نشینند تا مشتری خودش به سراغ آن‌ها بیاید. سابقاً می‌شد این کار را کرد، ولی امروز اگر بخواهی که آخر عمرت پول و پله‌ای توی دست و بالت باشد احتیاج به روش‌های دیگری داری. من وضع خودم را برایش شرح دادم و گفتم چه از دست داده‌ام و دنبال چه می‌گردم. هر دومان زورمان را می‌زدیم تا بفهمیم، تا توضیح بدهیم. او فهمید که من اتاقم را از دست داده‌ام و اتاق دیگری لازم دارم. اما از بقیه‌اش سر درنیاورد. توی کله‌اش رفته بود، و هیچ چیز نمی‌توانست این را از کله‌اش درآورد، که من دنبال یک اتاق مبله می‌گردم. روزنامی شب پیش یا شاید شب پیش‌تر را از جیبش درآورد و بنا کرد به خواندن آگهی‌هایش و با یک مداد کوچک، که وقتی به اسم برندگان احتمالی اسبدوانی می‌رسید مردد می‌ماند، زیر پنج شش تایش خط کشید. حتماً زیر همان‌هایی را خط می‌کشید که اگر به جای من بود انتخاب می‌کرد یا شاید زیر آن‌هایی را که توی همان مجله بود، به علت اسبش. بیخود مضطربش می‌کردم اگر به‌اش می‌گفتم که از مبل و غیر مبل در اتاقم چیزی جز یک تخت‌خواب نمی‌خواهم و پیش از این‌که حاضر بشوم پایم را توی آن اتاق بگذارم باید همی اسباب و اثاث دیگر را بیرون ببرند، حتی میز پاتختی را. نزدیک ساعت سه اسب را بیدار کردیم و دوباره راه افتادیم. سورچی به من پیشنهاد کرد که از کالسکه بالا بروم و پهلوی او بنشینم، اما از خیلی وقت پیش من به فکر داخل کالسکه بودم و دوباره سر جای اولم نشستم. از یک‌یک خانه‌هایی که زیرشان خط کشیده بود به گمانم منظم‌آ دیدن کردیم. روز کوتاه زمستانی داشت تمام می‌شد. گاهی به نظرم می‌رسد که این تنها روزهایی است که من داشته‌ام، به‌خصوص آن لحظه‌ای که از همی لحظه‌ها جذاب‌تر است، لحظی پیش از محو شدن روز. نشانی‌هایی را که زیرشان خط کشیده بود، با بهتر بگویم مثل عوام کنارشان علامت صلیب کشیده بود، وقتی می‌دیدیم که به درد نمی‌خورند با یک خط اریب خط می‌زد. بعد روزنامه را به من نشان داد و تعارف کرد که آن را پیش خودم نگه دارم تا مبادا دوباره به سراغ جاهایی بروم که بیهوده به سراغشان رفته بودم. با وجود شیشه‌های بسته و غرغز کالسکه و سروصدای عبور و مرور، صدای او را که تک و تنها آن بالا روی نشیمن‌گاه بلندش نشسته بود و آواز می‌خواند می‌شنیدم. مرا به تشییع



جنازه ترجیح داده بود، و این حال ممکن بود تا ابد ادامه یابد. آواز می‌خواند: «این زن دور از آن دیاری است که قهرمان جوانش در آن خفته است.» این تنها کلماتی است که از آواز او به یاد دارم. هر بار که توقف می‌کرد از نشیمن‌گاهش پایین می‌آمد و به من کمک می‌کرد تا از نشیمن‌گاهم پایین بیایم. زنگ در خانه‌ای را که نشانم می‌داد می‌زد و گاهی در اندرون خانه ناپدید می‌شدم. یادم است که احساس عجیب و مضحکی داشتم از این‌که دوباره، پس از این همه مدت، خانه‌ای را دوروبر خودم می‌دیدم. او توی پیاده‌رو منتظر می‌ایستاد و کمک می‌کرد تا دوباره سوار کالسکه بشوم. دیگر از دست این سورچی به تنگ آمده بودم. دوباره از کالسکه بالا می‌رفتم و ما دوباره راه می‌افتادیم. در لحظی معینی این واقعه پیش آمد. کالسکه ایستاد. چرتم پاره شد و آماده شدم که پیاده بشوم. اما او نیامد در را باز کند و زیر بازویم را بگیرد، به‌طوری که مجبور شدم خودم تنهایی پایین بروم. داشت فانوس‌ها را روشن می‌کرد. من چراغ‌های نفتی را دوست دارم، گرچه چراغ نفتی و شمع، اگر ستاره‌ها را استثنا کنم، اولین روشنایی‌هایی است که دیده‌ام. از او پرسیدم که آیا می‌توانم فانوس دوم را من روشن کنم، زیرا فانوس اول را خودش روشن کرده بود. قوطی کبریتش را به من داد، من شیشی کوچک محذب را که روی لولا می‌چرخید باز کردم، روشن کردم و فوراً بستم تا فتیله، آرام و روشن، در گوشی دنج خانی کوچکش، ایمن از باد، بسوزد. من این لذت را بردم. ما در نور این فانوس‌ها چیزی نمی‌دیدیم مگر طرح مبهم اندام اسب را، اما دیگران آن‌ها را از دور می‌دیدند، دو لکی زرد آویخته در فضا را که آهسته حرکت می‌کردند. وقتی که کالسکه می‌پیچید، یک چشم سرخ یا سبز را می‌دیدند، لوزی برجستی شفاف و تیزی را انگار از پشت شیشی الوان.

آخرین خانه را که بررسی کردیم سورچی پیشنهاد کرد که مرا به یک هتل آشنا ببرد که در آن‌جا راحت باشم. چه ترتیب استواری: سورچی، هتل؛ انگار راستی راستی حقیقت دارد. سفارش مرا که بکند دیگر کم و کسری نخواهم داشت. چشمکی زد و گفت: همه جور اسباب راحتی فراهم است. من محل این گفتگو را توی پیاده‌رو روبه‌روی خانه‌ای که تازه از آن بیرون آمده بودم قرار می‌دهم. زیر نور فانوس، پهلوی فرورفته و مرطوب اسب را و روی دستگیری در کالسکه، دست سورچی را، که دستکش پشمی داشت، به یاد می‌آورم. من یک سر و گردن از سقف کالسکه بلندتر بودم. به او تعارف کردم که گیلانی بزنیم. اسب در تمام روز نه چیزی خورده بود و نه چیزی آشامیده بود. این را به سورچی تذکر دادم و او جواب داد که اسبش چیزی نمی‌خورد مگر توی اصطبل. اگر هنگام کار مختصر چیزی می‌خورد، ولو یک دانه سیب یا یک حبه قند، دل‌درد و دل‌پیچه می‌گرفت و دیگر قدم از قدم برنمی‌داشت و اصلاً ممکن بود باعث مرگش بشود. از این جهت هر بار که به دلیلی از دلایل از پیشش دور می‌شد مجبور بود که به وسیله تسمه‌ای آواره‌هایش را ببندد تا از محبت رهگذران رنجه نشود. پس از نوشیدن چند گیلان، سورچی از من خواهش کرد که آن‌ها را، یعنی او و زنش را، سرافراز کنم و شب را در خانی آن‌ها بگذرانم. خانه‌شان دور نبود. حالا که، با استفاده از فرصت کذایی تفکر درباری گذشته، فکرش را می‌کنم می‌بینم که بعید نیست آن روز سورچی متصل دور و بر خانی خودش می‌چرخیده است. آن‌ها بالای طویله‌ای، کنج حیاط، زندگی می‌کردند. چه موقعیت خوبی، من حاضر بودم با این وضع سر کنم. مرا به زنش، که کون و کپل پت و پهنی داشت، معرفی کرد و از پیش ما رفت. پیدا بود که آن زن از این‌که با من تنهاست ناراحت است. من حالتش را درک می‌کردم، اما خودم در این‌جور مواقع ناراحت نمی‌شوم. دلیلی ندارد که تمام بشود یا ادامه پیدا کند. و حال آن‌که تمام می‌شود. به آن‌ها گفتم که می‌روم توی طویله می‌خوابم. سورچی اعتراض کرد. من پافشاری کردم. سورچی توجه زنش را به دملی که بر فرق سر من بود جلب کرد، زیرا از روی ادب کلام را برداشته بودم. زن گفت: باید این را درآورد. سورچی اسم یک دکتر را برد که برایش خیلی احترام قائل بود و خود او را از تصلب مدفوع نجات داده بود. زن گفت: اگر می‌خواهد



توی طویله بخوابد، برود توی طویله بخوابد. سورچی چراغ را از روی میز برداشت و از پلکانی که به طویله می‌رفت جلو من راه افتاد، کهالته خیلی هم پلکان نبود بلکه نردبان بود، و زنش را توی تاریکی گذاشت. گوشه‌ای کف زمین، رویکاه، یک جل اسب پهن کرد و یک قوطی کبریت هم برایم گذاشت که شاید وسط شب احتیاج به روشنایی داشته باشم. یادم نیست که اسب در این مدت چه کار می‌کرد. توی تاریکی دراز کشیده بودم و صدای آب خوردنش را می‌شنیدم، که صدای مخصوصی است، و صدای تاخت و تاز ناگهانی موش‌ها را و، بالای سرم، صدای خفی سورچی و زنش را که داشتند پشت سرم لُغز می‌خواندند. قوطی کبریت توی دستم بود، یک قوطی کبریت بزرگ بی‌خطر. توی تاریکی بلند شدم و کبریتی زدم. در شعلی کوتاهش توانستم کالسکه را پیدا کنم. این فکر به سرم زد، و بعد از سرم پرید، که طویله را آتش بزنم. توی تاریکی، کالسکه را پیدا کردم، درش را باز کردم، موش‌ها ازش بیرون آمدند، سوارش شدم. همین که نشستم متوجه شدم که کالسکه تراز نیست. این طبیعی بود، چون سر مالبندها به زمین تکیه داشت. بهتر که این‌طور بود، چون می‌توانستم به پشت دراز بکشم و پاهایم، روی نیمکت مقابل، از سرم بالاتر باشد. در طی شب، چندین بار حس کردم که اسب از پنجره به من نگاه می‌کند و نفسش از توی بینی‌اش به من می‌خورد. حالا که بازش کرده بودند لابد حضور من در کالسکه برایش عجیب بود. چون یادم رفته بود که جُل را بردارم سردم شد، اما نه آن‌قدر که بروم آن را بردارم. از پنجره کالسکه پنجره طویله را لحظه به لحظه بهتر می‌دیدم. از کالسکه بیرون آمدم. طویله کمتر از پیش تاریک بود. آخور و توبره و زین و برگ آویخته را و، دیگر عرض کنم، سطرها و قشوها را بفهمی نفهمی تشخیص می‌دادم. به طرف در رفتم، اما نتوانستم بازش کنم. نگاه اسب دنبال من بود. مگر اسب‌ها هیچ‌وقت نمی‌خوانند؟ به نظرم آمد که حق بود سورچی اسب را می‌بست، مثلاً به جلو آخور. بنابراین مجبور شدم از پنجره بیرون بروم. کار آسانی نبود. اما چه کاری آسان است؟ اول سرم را رد کردم. کف دست‌هایم روی زمین حیاط بود، اما کمرم میان چارچوب پنجره گیر کرده بود و هنوز پیچ و تاب می‌خورد. بوته‌های علف را که گرفته بودم و با دو تا دستم می‌کشیدم تا بلکه خودم را نجات بدهم یادم است. حق بود اول پالتوم را درمی‌آوردم و از پنجره بیرون می‌انداختم. اما حیف که فکرش را نکرده بودم. تازه از حیاط بیرون رفته بودم که چیزی یادم آمد. خستگی. یک اسکناس لای قوطی کبریت گذاشتم، به حیاط برگشتم و قوطی را روی لبی پنجره‌ای که از آن بیرون آمده بودم گذاشتم. اسب دم پنجره بود. چند قدمی که توی کوچه رفتم دوباره برگشتم توی حیاط و اسکناسم را برداشتم. کبریت‌ها را همان‌جا گذاشتم، مال من نبود. اسب همان‌طور دم پنجره بود. دیگر از دست این اسب ذله شده بودم. تازه سپیده زده بود. نمی‌دانستم کجا هستم. به حدس و قرینه، در جهت مشرق راه افتادم تا زودتر روشن بشوم. دلم هوای افق دریا یا بیابان را کرده بود. صبح‌ها که بیرون می‌آیم به پیشواز خورشید می‌روم و عصرهایی که بیرون هستم دنبال خورشید می‌روم، تا پیش مرده‌ها. نمی‌دانم چرا این قصه را نقل کردم. می‌توانستم هم یک قصی دیگر نقل کنم. شاید هم دفعی دیگر بتوانم یک قصی دیگر نقل کنم. آن‌وقت، ای ارواح زنده، خواهید دید که آن هم مثل این است.

نویسنده: ساموئل بکت

مترجم: ابوالحسن نجفی

از: بیست و یک داستان از نویسندگان معاصر فرانسه - چاپ اول: تابستان ۱۳۸۴ - انتشارات نیلوفر، تهران

حروفچین: ش. گرمارودی